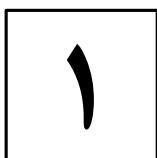




با این که ذاتاً خیلی اهل خواب نبود، ولی دلش می‌خواست یک خواب درست و درمان به خودش جایزه بدهد. بالاخره بعد از چند ماه کار طولانی و سخت توانسته بود رضایت را در چشم‌های کارفرما و مهندس کریمیان ببیند. خوشحالی‌اش با حضور نادیا لواسانی صدچندان شده بود! یادآوری نگاه نافذ و لحن آهنگین کلامش ناخودآگاه لبخندی به لب‌هایش آورد. به نظرش تمام ظرافت‌ها و لوندی‌های زنانه دنیا در او جمع شده بود! دوست داشت ساعت‌ها بنشیند و به نادیا فکر کند. نگاهش به ۲۰۶ سفید پارک شده روی پل خانه‌شان افتاد. راننده‌اش نگار دوست آرام بود. نگار از داخل ماشین با سر سلامی کرد و جواب زیرلبی شنید. این دختر حاکم مطلق ذهن و رفتار خواهرش شده بود. از آرام شنیده بود که با او در کلاس زبان دوست شده و در مدت کوتاهی صمیمیت عجیبی بینشان پیش آمده بود. مشغول پیدا کردن کلیدش بود که در باز شد و آرام محکم با او که پشت در ایستاده بود برخورد کرد. کیفش به زمین افتاد و محتویات آن بیرون ریخت. آرام لبش را گزید و با سرعت سمت وسایل پخش شده روی زمین رفت. از ترسش جرأت سربالا کردن نداشت. وسایل را روی دست امیرعلی گذاشت و بدون آن که نگاهی به او بیندازد به طرف ماشین رفت. انگشتانش فرصت لمس دستگیره در را پیدا نکرده بود که دست قدرتمندی



بازوهایش را گرفت. نیم چرخ زد و سمت برادرش برگشت. حس خوبی از حضور بی موقعش نداشت. از طرفی هم دوست نداشت جلو نگار با او بحث کند. امیرعلی را خوب می شناخت. می دانست اگر به موضوعی پيله کند امکان ندارد به راحتی از آن بگذرد. بازویش را از دست او جدا کرد. با اخم های درهم گره خورده و قیافه حق به جانب گفت:

– چیزی شده؟

امیرعلی به آهستگی و با لحن ملایم تری پرسید:

– کجا داری میری؟

– می بینی که میرم بیرون. درضمن از مامانم اجازه گرفتم.

از دست خواهرش عاصی بود. نمی دانست با سرکشی هایش که به نظر بقیه عادی بود چه کند؟ دستش را پشت کمرش گذاشت و او را سمت در هُل داد. آرام نگار را دید که از ماشین پیاده شده بود و نگاهشان می کرد.

هر دو وارد حیاط شدند. حیاط نقلی شان مثل همیشه از تمیزی برق می زد. مدت ها بود در روشنایی روز حیاط را ندیده بود. شب دیروقت می آمد و صبح زود آفتاب نزده می رفت. با وجود زن باسلیقه ای مثل مریم زمستان این حیاط هم صفای خودش را داشت

آرام خودش را به داخل رساند و شروع به داد و فریاد کرد. از صدای بلند او پدر و مادرش هراسان بیرون آمدند.

از دخالت های امیرعلی خسته شده بود. از کارهای درسی اش گرفته تا برنامه های کلاسی اش در اختیار او بود. با این همه مشغله فکری و کاری باز هم دست از سرش بر نمی داشت. پدر و مادرش هم که حرف های امیرعلی برایشان حجت بود به او اجازه هر نوع نظر و دخالتی می دادند.

با عصبانیت به سمت مادرش برگشت:

– مامان به این بگو به من کاری نداشته باشه. جلو نگار ابروم رفت؛ همچین من و

آورده تو خونه انگار دزد گرفته!

نگاه آرام به پدرش افتاد که سیبل کوتاهش را به دندان گرفته بود و دست هایش را پشت کمرش گره کرده بود. پدر چند قدمی به طرف آرام رفت و با همان لحن مهربان همیشگی اش گفت:

– این چه طرز حرف زدن! دخترم از شما بعیده!

– مگه چه جوری حرف زد. حرف حق می زنم همه ناراحت میشن. من وقتی از

شما یا مامان اجازه می گیرم دیگه به بقیه ربطی نداره.

مادرش با چشم غره به او فهماند که زیاده روی کرده است.

امیرعلی زیر لب پوزخندی زد و در جواب مادرش که از او راجع به این ماجرا می پرسید گفت:

– هیچی والا بهش میگم کجا میری این الم شنگه رو راه انداخته. این دختره کیه که همه ش این جاست؟ هروقت من میام این خانم یا این جاست یا دارن میرن بیرون. مگه این درس و زندگی نداره هی بیرونه؟ ناسلامتی فصل امتحاناته. شما چرا بهش اجازه میدی؟

– جای دوری نمی رفت. همین دوروبر یه هوایی می خورد زود می اومد سر درس و مشقش.

امیرعلی که از این همه سادگی مادرش لجش گرفته بود اوف بلندی کشید:

– مادر من چه خستگی ای؟ مگه چکار کرده؟ مدرسه که میره به جای برنامه ریزی درسی برنامه گردش و تفریح بعد از ظهرشون و می ریزه. انگار نه انگار سال دیگه کنکور داره! آخه آدمم این قدر بی برنامه و نامنظم! تازگی ها هم با ماشین دوستاشون میرن بیرون که خیلی خسته نشن.

مادرش ابروهایش را به حالت سؤالی بالا برد:

– مگه نگفتی با نگار میری نکنه اون ماشین داره؟ چه جوری بدون گواهینامه می شینه پشت ماشین؟

به طرف پله ها رفت. از این بالا و پایین رفتن ها خسته شده بود. نصف خانه بالا بود نصف دیگرش پایین. همیشه در رفت و آمد بودند. مادرش با این که زحمتش بیشتر

کنارش احساس آرامش بیشتری می‌کرد. تا مدتی پیش جانش برای امیرعلی هم درمی‌رفت ولی نفهمید چه اتفاقی افتاد که یک‌باره همه چیز به هم ریخت و کارد و پنیر شدند.

روی تختش دراز کشید. سردرد بدی گرفته بود. نیم‌خیز شد و از روی میزش قرص مسکنی برداشت و بدون آب قورت داد. به دوستش هم پیامک زد و ماجرا را توضیح داد.

نمی‌دانست چرا این حرف را به امیرعلی زد. اصلاً یک لحظه هم در عالم واقعیت نمی‌توانست به نبودن برادرش فکر کند. اشک‌هایش را پاک کرد. قرص مسکنی که خورده بود کم‌کم داشت اثر می‌کرد. پشت پلک‌هایش چشم‌های امیرعلی پر از غم و اندوه بود!



امیرعلی نهایت کینه و نفرت را در کلام خواهرش دیده بود. روی پله سرد و یخ‌زده حیاط نشست، سرش را به در پشت سرش تکیه داد و چشم‌هایش را بست. عاقل‌تر از این حرف‌ها بود که نفهمد نتیجه این بحث‌ها همین حس نفرت علنی خواهرش است؛ شاید زیادی به او سخت می‌گرفت. باید مدتی او را به حال خودش رها می‌کرد و اجازه می‌داد پدر و مادرش تنها همراهش باشند، ولی از طرفی هم نگرانش بود. پدر و مادرش ساده‌تر از این حرف‌ها بودند و آرام به راحتی می‌توانست از این مسئله سوءاستفاده کند.

آه بلندش در صدای بسته شدن در گم شد. نگاهش به صورت خندان برادرش افتاد. ارشیا دست‌هایش را که پر از کیسه بود بالا برد و با انرژی سلام بلندبالایی کرد و به حالت تعظیم خم شد.

– سلام بر خان داداش اعظم! احوال شما؟ راه‌گم کردی زود تشریف آوردی منزل؟  
دیگه قیافه‌ت زیر نور خورشید داشت از یادم می‌رفت!

بود، ولی معتقد بود آرامش و راحتی خانه مستقل به زحمتهایش می‌ارزد. تقریباً تنها خانه کوچکی که آپارتمان نشده بود خانه آن‌ها و همسایه دیوار به دیوارشان خاله نیره بود. تا نصف پله رسیده بود که امیرعلی با آن هیکل چهارشانه‌اش سد راهش شد. امیرعلی روی پله بالاتر ایستاد. یک دستش را به نرده‌ها گرفت و دست دیگرش را روی دیوار گذاشت و رو به پدر و مادر نگرانش گفت:

– نگران نباشین می‌خوام جواب دو تا سؤال بگیرم و برم.

– ازت پرسیدن دوستت چه جور می‌شینه پشت ماشین؟

آرام سرش را به طرف مادرش چرخاند و نگاه منتظر آن‌ها را برای جواب دید. با حرص لبش را گزید:

– مامان جان نگر از من دوسال بزرگ‌تره. گواهینامه هم داره و جای نگرانی نیست.

آرام که دوست نداشت با او مستقیم حرف بزند زیر لب غرولند می‌کرد. او که متوجه حرف‌های زیرلبی آرام شده بود با پوزخند پرسید:

– منم ازت پرسیدم کجا می‌رفتی؟

با حرص گفت:

– می‌دونی چیه داداش بزرگه هر کسی توی زندگی‌ش یه عالمه آرزو داره و برای هم‌هش هم کلی نقشه کشیده، ولی من الآن حاضرم تموم آرزو هامو از دست بدم و فقط یکی شون برآورده بشه! می‌دونی اون چیه؟

با نفرتی که از چشم‌هایش می‌بارید ادامه داد:

– آرزوم اینه که بمیری و دیگه نباشی!

فقط صدای هین بلند مادرش را شنید. قبل از این که مجال اعتراضی به آن‌ها دهد از کنار امیرعلی که حالا دیگر با دست‌های شُل شده کنار ایستاده بود رد شد و حق‌کنان سمت اتاقش رفت.

می‌دانست حرف خوبی نزده، ولی کمی به خودش حق می‌داد. امیرعلی بدجور لجش را درآورده بود و باید اساسی حالش را می‌گرفت. کاش ارشیا خانه بود و اوضاع را درست می‌کرد. هر چقدر امیرعلی عصاقورت داده و مقرراتی بود ارشیا راحت بود و در

امیرعلی از روی پله بلند شد و با دست پشت شلوارش را تکاند. سلام کوتاهی به ارشیا کرد و به اتاقش رفت.

ارشیا خریده‌ها را روی کابینت گذاشت. پدرش روی مبلی نشسته بود و با روزنامه‌ای لوله کرده روی پاهایش می‌کوبید. حس کرد حال و هوای خانه عادی نیست. ارشیا کنار مادرش رفت، دستش را روی شانه‌های او گذاشت:

– سلام عرض کردیم. خسته نباشیم.

مادرش کیسه‌های خرید را باز کرد:

– ول کن ارشیا، حال و حوصله ندارم.

– چی شده مگه؟ اون از امیرعلی اتو کشیده که روی پله‌های حیاط نشسته بود.

اینم از شما! چه خبر شده؟

مادرش کیسه‌ها را با حرص جابه‌جا کرد و با صدایی پر بغض گفت:

– چی بگم والا! خواهرت «ماشالله» هر چی سنش بالاتر میره گستاخ‌تر میشه.

هر جا می‌خواد بره می‌ذارم. هر کی و می‌خواد بیاره خونه میگم اشکالی نداره، محدودش نمی‌کنم ولی انگار نه انگار، هر وقت ازش یه سؤال می‌پرسم کاری می‌کنه که من دفعه دیگه هیچی نگم. امروزم گفت میره بیرون منم اجازه دادم. دم در امیرعلی ازش می‌پرسه کجا میری به جای این که جوابش و بده کلی داد و بیداد راه انداخت که به اون چه ربطی داره.

می‌دانست این رفتارها و فریادهای بلند آرام آن‌ها را اذیت می‌کند. در تمام طول عمرش صدای بلندی از خانه‌شان بیرون نرفته بود. تمام مشکلات و بحث‌های خانه در آرامش حل می‌شد، ولی حالا سوگلی خانه تمام این قوانین نانوشته را زیر پا گذاشته بود.

دست مادرش را در دستش گرفت:

– این دعوها که دیگه عادی شده یه روز با امیرعلی یه روز با شما. هنوز نوبت من نشده.

عادت نداشت اعضای خانواده‌اش را ناراحت و گرفته ببیند. با این که فکر خودش

هم مشغول بود و ذهنش درگیر پیدا کردن کار، ولی حاضر نبود ذره‌ای از مشکلاتش را

داخل خانه بیاورد.

در اتاق امیرعلی نیمه‌باز بود. ارشیا از لای در نگاهی به داخل انداخت. امیرعلی خواب بود.

وارد شد و به اتاق مرتب و تمیزش خیره ماند. وسایلش با دقت و وسواس خاصی کنار هم چیده شده بود. بی‌شک یکی از دلایل موفقیت امیرعلی همین نظم و وسواسش بود. با این همه نظم اگر او یا آرام به وسایلش آسیب می‌زدند با این که خیلی ناراحت می‌شد، ولی هیچ‌وقت یادش نمی‌آمد که با آن‌ها بحثی کرده باشد.

نفس عمیقی کشید، مطمئن بود امیرعلی با دلگیری خوابیده. فکرش رانمی‌کرد آرام این آرزو را در حق امیرعلی بکند؛ برادری که جانش برای خانواده‌اش مخصوصاً آرام درمی‌رفت.



امیرعلی در تمام طول مسیر شرکت در فکر آرام بود. از فضای درس دور شده بود و نمرات خوبی نمی‌گرفت. نگرانش بود. برخلاف هر روز که زودتر از همه وارد شرکت می‌شد امروز با کمی تأخیر رسید. با صدای منشی به سمتش برگشت. رضایی از روی صندلی‌اش بلند شده بود و با لبخند گل‌وگشادی گفت:

– آقای بوستانی یه زونکن روی میز تونه. مهندس کریمیان خواستن که بخونین و باهاشون تماس بگیرین.

امیرعلی هنوز کامل وارد اتاقش نشده بود که با شنیدن اسمش از زبان رضایی کنجکاو شد. صدای رضایی که با همکارش صحبت می‌کرد به گوشش رسید:

– انگار از دماغ فیل افتاده. برای سلامم به زور اون کله گنده‌ش و بالاپایین می‌کنه سه‌ساله تو این شرکت تا حالا ندیدم با کسی رفیق بشه فقط در حد کار. موجود عجیبیه.

– خب حالا تو هم چه له‌له‌ی می‌زنی تا جوابت و بده. ولش کن بابا همچین تحفه‌ای هم نیست. خیلی از خودراضیه، فکر می‌کنه کیه. این جور آدم‌ها رو باید کم

محلشون کنی تا جوگیر نشن.

شنیدن ادامه مکالمه جذابتی برایش نداشت. بارها شنیده بود که کم حرفی و سکوتش را گردن غرور و خودبزرگ بینی اش گذاشته اند. در صورتی که خودش چنین حسی نداشت. او فقط کم حرف و گوشه گیر بود و روابط اجتماعی خوبی نداشت.

رضایی با تلفن خیر آمدن ارشیا را داد. حتم داشت حضور ارشیا مربوط به موضوع دیروز است. عادت برادرش را می دانست. همیشه دنبال صلح و سازش بود. هیچ وقت دوست نداشت که در جمع خانواده کسی از دست دیگری ناراحت باشد. با صدای ضربه به در افکارش را جمع کرد و به استقبال برادرش رفت.

ارشیا دسته گل کوچکی را روی میز گذاشت و چرخه دور اتاق زد. اتاق امیرعلی زیباتر از چیزی بود که تصور می کرد. در این مدت برادرش با تلاش زیاد و خوب کار کردن پیشرفت زیادی کرده بود. همین که از کارآموزی به استخدام در این شرکت رسیده بود نشان از موفقیت او داشت.

ارشیا با لبخند گفت:

– مبارکت باشه، خیلی اتاق خوشگلیه البته که لیاقتش و داری.

امیرعلی خندید:

– خدا رو شکر که پسندیدی. حالا بگو ببینم چی شده که اومدی این طرف! نگو که دو ساعت من و ندیدی دلت برام تنگ شده؟

– دلم که خیلی برات تنگ شده بود! این مدت نتونستم درست ببینمت. دیشبم که اومدم سراغت خواب بودی.

هنوز حرفش تمام نشده بود که ضربه ای به در خورد و رضایی با سینی چای وارد شد. با اجازه ای، گفت و آن را روی میز گذاشت. امیرعلی متعجب پرسید:

– چرا شما زحمت کشیدین؟ مگه آقا رضا نیست؟

رضایی که مشغول مرتب کردن شالش بود و چشم از ارشیا بر نمی داشت گفت:

– یه ذره سرش شلوغ بود. من خودم خواستم که بیارم.

– که این طور... ممنونم. درضمن لطفاً با مهندس لواسانی برای امروز یه قرار

بذارین. ساعتش و بهم بگین.

بعد از رفتن رضایی ارشیا با تعجب گفت:

– این چرا این جور می نگاه می کرد؟ خدایی ازش ترسیدم.

– ولش کن. چشماتش زیادی می چرخه.

– فکر کنم بس که از تو می ترسه فقط من و نگاه می کرد که نگاهش به تو نیفته.

امیرعلی خنده کوتاهی کرد و فنجان چای را برداشت:

– از این که یه دختر خودش و کوچیک کنه و ارزشش و پایین بیاره متنفرم. تا

قبل از این که آرام این رفتار را رو داشته باشه فکر می کردم آدمای این تیپی حتماً خانواده ندارن و یا اوضاع نابسامانی دارن، ولی با رفتاری آرام فهمیدم که این جور نیست. آدم می تونه یه پدر و مادر مظلوم و آروم داشته باشه که تا حالا صدای بلندشون رو حتی بچه هاشون نشنیده باشن. دو تا برادر داشته باشه که تا حالا یه شبم تنهایی جایی نرفته باشن، ولی یه دونه دخترشون یک تنه تمام اصول خانواده رو زیر پاش بذاره.

امیرعلی عصبی و کلافه سمت پنجره رفت. حال خوشش دوباره خراب شد.

به خاطر افکار بدی که نسبت به خواهرش داشت از دست خودش عصبی شده بود.

ارشیا کنارش رفت:

– امیر ولش کن. یه مدت کاری به کارش نداشته باش. برای بعضی آدمای محلی

بهترین تنبیهه. شاید این مورد روی آرام جواب بده.

امیرعلی با صدای زنگ موبایلش سمت گوشی رفت. با دیدن اسم روی صفحه

ابروهایش جمع شد. اصلاً حوصله حرف زدن با مرجان را نداشت.

با اکراه دکمه سبز رنگ گوشی اش را فشار داد و صدای بلند مادرش در گوشی پیچید.



نیم ساعتی به قرارش با نادیا مانده بود. اضطراب عجیبی داشت. نمی توانست

نادیا از دیدن اسم هنگامه تعجب کرد. این موقع روز معمولاً در مدرسه بود. قبل از این که افکار بدی به سراغش بیاید جواب داد.

– سلام عزیزم! چیزی شده؟ مگه نباید الآن مدرسه باشی؟

صدای خنده بلند دخترش از آن سوی خط آرامش را به او برگرداند.

– سلام مامانی نگران نشو! از فردا امتحاناتمون شروع میشه. امروز تعطیلمون کردن که درس بخونیم. از فردا هم بعد امتحان برمی گردیم خونه.

– خب خیالم راحت شد. من تو جلسه هستم اگر میشه بعداً با هم صحبت کنیم. در تمام طول مکالمه امیرعلی زیرچشمی زن شیک پوش مقابلش را رصد می کرد. با این که تقریباً هم سن و سال مریم بود، ولی در پوشش و رفتار با دختران نوجوان برابری می کرد.

– بیخشید پسرم من فراموش کردم موبایلمو سایلنت کنم. خب کجا بودیم؟ امیرعلی با شنیدن کلمه «پسرم» افکارش آشفته شد. مات و مبهوت کاغذ زیر دستش شده بود. شنیدن مکالمه نادیا با دخترش هم در بیشتر شدن این آشفتگی بی تأثیر نبود. با صدای نادیا که خطابش می کرد سعی کرد تمرکزش را برای ادامه کار به دست بیاورد.

نادیا کاغذها را جمع کرد:

– خب کارمون تموم شد. شما فردا بقیه برنامه ها رو ردیف کن. پس فردا به اتفاق برای بازدید می ریم.

نادیا منتظر نماند و سریع از اتاق خارج شد. امیرعلی تا چند لحظه نگاهش به مسیری که او رفته بود خیره ماند. چشم هایش را بست و سعی کرد بوی عطرش را به خاطر بیاورد.



ایستاده بود تا نادیا سوار شود؛ نگاهی به ظاهرش انداخت. از این همه سلیقه در

برای این حس و حال اسمی پیدا کند. این مدت هر وقت نام نادیا را می شنید دست و پایش شل می شد و ضربان قلبش بالا می رفت. برگه هایی را که آماده کرده بود چند بار بالا و پایین کرد. خیالش که راحت شد پشت میزش نشست و برای لحظه ای چشم هایش را بست. مدت ها بود که نادیا لواسانی مهندس ارشد شرکت گوشه ذهنش جا خوش کرده و آرامشش را روده بود! حالا هم که به واسطه این نزدیکی کاری دلش بی قرار و نگرانی اش دوچندان شده بود.

کنار پنجره ایستاد. نگاهش به آسمان همیشه دودی و غبار گرفته این شهر بی دروپیکر افتاد. زمستان خشک و بی بارشی بود. هر چقدر تلاش می کرد از یاد نادیا بیرون بیاید دوباره جرقه ای در ذهنش زده می شد.

با تقه ای که به در خورد سرش را چرخاند و به استقبال او رفت.

نادیا وارد اتاق امیرعلی شد. قبلاً هم چند بار به این جا آمده بود، ولی این بار با همیشه فرق داشت. قرار بود با امیرعلی بوستانی مهندس فعال و به تعبیر مهندس کریمیان نابغه طراحی شرکت کار کند. پسر آرام و مؤدبی که در عین حال بسیار خشک و جدی بود.

چند قدمی به سمت او رفت و همان طور که سر تا پایش را نگاه می کرد گفت:

– چه خبر مهندس؟ خسته نباشی. کار دیروزت که عالی بود. ببینیم این یکی و چه می کنی!

امیرعلی برای نشستن تعارف کرد و گفت:

– ممنونم. شما لطف دارین.

– نه راستش و میگم. من خیلی اهل تعارف تیکه پاره کردن و این حرفا نیستم. کارت حرف نداشت. الانم به خاطر کارته که من این جا نشستم و می خوایم راجع به پروژه ایی به این بزرگی صحبت کنیم. می دونی که کریمیان سر آبرو و اعتبار شرکتش با کسی تعارف نداره.

امیرعلی برگه هایی را که آماده کرده بود مقابل نادیا گذاشت و مشغول کار شدند. هنوز زمان زیادی نگذشته بود که صدای موبایل نادیا سکوت اتاق را شکست.

انتخاب لباس لبخند ظریفی روی لبش نشست. نادیا پالتوی طوسی نسبتاً بلندش را با یک شال صورتی بست کرده بود. عینکی صورتی با زنجیر هم‌رنگ از گردنش آویزان بود. این همه نزدیکی باعث سردرگمی اش شده بود. تلفن‌های پشت سر هم نادیا باعث خوشحالی اش بود چون در این فاصله می‌توانست آرامش از دست‌رفته‌اش را به‌دست بیاورد.

تلفن نادیا که تمام شد دستش را سمت ضبط برد و آن را روشن کرد. صدای خواننده در فضای ماشین پخش شد:

«عاشقم من عاشقی بی‌قرارم

کس ندارد خبر از دل زارم

آرزویی جز تو در دل ندارم»

با صدای قطع آهنگ نادیا به‌طرف امیرعلی برگشت:

– ای بابا چرا قطعش کردی؟ داشتم گوش می‌دادم.

– عذر می‌خوام. گفتم شاید دوست نداشته باشین.

– اتفاقاً آدمای هم‌سن‌وسال من این ترانه‌ها رو دوست دارن. به شما جوونا نمیداد این آهنگا رو گوش بدین.

– منم خیلی دوست ندارم. این ترانه‌های مورد علاقه پدرمه، آخه ماشین مال پدرمه و اختیارش دست ایشون.

– درسته، ولی مگه خودت ماشین نداری؟

– نه. من خیلی حوصلهٔ رانندگی ندارم. بهتره بگم اصلاً دوست ندارم.

نادیا از جواب‌های خلاصه و مختصر امیرعلی کلافه شد. نگاهش به بیرون بود که گفت:

– مثل این که علاوه‌بر رانندگی حوصلهٔ حرف زدنم نداری.

امیرعلی آب دهانش را قورت داد. یک دستش را از روی فرمان برداشت و لای موهایش کشید:

– شرمنده قصد بی‌احترامی نداشتم. من کلاً خیلی اهل حرف زدن نیستم.

نادیا ریزبینی و نکته‌سنجی امیرعلی را تحسین می‌کرد. با این که خیلی از

هم‌صحبتی با آدمی به ساکتی او لذت نمی‌برد، اما خوش‌قولی و برنامه‌ریزی‌های دقیق کاری‌اش به سکوتش می‌ارزید. با صدای پیامک گوشی نگاهی به آن انداخت. هنگامه بود که قرار شام امشب را یادآوری می‌کرد.

متن پیام را چند بار خواند:

«مامان خوشگل خودم، مهندس و طراح پروژه‌های بزرگ کشور به‌علت سرشلوغی جنابعالی تماس گرفته نشد. فقط به پیامی اکتفا کردیم که قرار شام امشب در رستوران مورد توافق فراموش نشود.»

مشغول جواب دادن به هنگامه بود و زیر لب قربان‌صدقهٔ دخترش هم می‌رفت. امیرعلی رانندگی می‌کرد، اما حواسش به جملاتی بود که از زبان نادیا می‌شنید.

«قربونت برم! عزیز دل! چقدر ملاحظه‌کاره.»

با این که شناختی از هنگامه نداشت، ولی ناخودآگاه حس حسادت و رقابتی نسبت به او پیدا کرد. با صدای نادیا که صدایش می‌کرد «بله!» بلندی گفت و باعث خنده‌اش شد:

– پسر حواست کجاست؟ ازت پرسیدم دیشب شرکت خوابیدی؟

– ببخشید یه لحظه رفتم تو فکر. بله من و مهندس تیموری موندیم.

نادیا که احساس کرده بود فقط با سؤال پرسیدن می‌تواند با امیرعلی حرف بزند سؤال‌اتش را ادامه داد:

– خب این جووری اذیت میشی. مبلای شرکت جای خوبی برای خوابیدن نیست.

– می‌دونم. خیلی هم اذیت میشم، ولی چاره‌ای نیست. من اصلاً حس خوبی

نسبت به بدقولی ندارم. برای همین کارم باید آماده باشه، حتی اگر شده چند شب خونه نرم.

نادیا آهان بلندی گفت:

– خیلی رفتارای خاص و عجیبی داری. هر دفعه که می‌بینمت با یه اخلاق

جدیدت آشنا میشم.

– حالا اخلاقم خوبه یا بد؟

بد که نیست، ولی عالی هم نیست. خیلی از کارایی که تو می کنی بیشتر پسرای هم سن و سالت از پیش برنمیان. یا بیکارن یا به کار کوچیک و سبک دارن. مثل تو کم دیدم این قدر جدی و متعهد، ولی این باعث میشه تو از تفریحت بمونی. به قول قدیمیا جوونی نکنی و این خوب نیست.

امیر علی یک دستش را به شیشه تکیه داد:

– نمی دونم شاید شما درست می گین. من خیلی اهل گردش و تفریح نیستم. تا قبل از کار، بزرگ ترین تفریحم درس بود.

امیر علی به فکر فرو رفت. در ترافیک به رفتار راننده هایی که سعی می کردند جلو یکدیگر بپیچند و شاید به اندازه یک ماشین جلو بیفتند دقت می کرد. هیچ وقت دوست نداشت برای این که جلوتر از دیگران باشد کسی را دور بزند یا از دیگران برای بالا رفتن خودش نردبان درست کند. محو ماشین های جلویی بود که با صدای زنگ موبایلش نگاهی به صفحه آن انداخت. با این که هیچ وقت حوصله حرف زدن با مرجان را نداشت ولی جواب ندادنش هم درست نبود.

صدای مادرش در گوشی پیچید:

– مگه قرار نبود بیای این جا؟ دلم برات تنگ شده! برای این که بهونه نیاری پس فردا شب منتظر تم.

با اکراه جواب مثبت داد. از دست همین اصرار هایش بود که از او فرار می کرد.



امیر علی بعد از شرکت به طرف لواسان راه افتاد. خسته و کلافه بود. روزهای سختی را تجربه می کرد. فردای آن روز که از بازدید پروژه برگشته بودند نادیا به مأموریت کاری رفته و امیر علی او را ندیده بود. هر بار که سوار ماشین می شد بوی عطرش را حس می کرد. پدرش ماشین را نخواست به او خوشحال بود که بوی عطر نادیا همسفر راهش است.

جلو عمارت زیبا و منحصر به فرد مادرش بوق کوتاهی زد. سرابدار در را باز کرد و داخل رفت. ماشین را پارک کرد. معماری و طراحی خانه فوق العاده و زیبا بود. نورپردازی های هنرمندانه ای که در طراحی آن به کار رفته بود ابهتش را دوچندان می کرد. مرجان زن باسلیقه ای بود و شاید اگر می توانست درس بخواند یکی از طراحان معروف می شد درست مثل نادیا!

مادرش و احدی به استقبالش آمدند. خسرو آغوشش را برای او باز کرد و سفت او را به خودش فشرد. حس کرد که چقدر دلش برای او تنگ شده بود. خسرو هیچ وقت برایش ناپدری نبود. بیشتر برایش یک دوست و راهنما بود. با این که پانزده سال از مادرش بزرگ تر بود، ولی این اختلاف سن را به راحتی می شد نادیده گرفت.

احدی پاهایش را روی هم انداخت و با ابهت یک مدیر موفق گفت:

– اوضاع کارت چطوره؟ خوب پیش میره؟

امیر علی فنجان شیر کا کائو را برداشت:

– بله خیلی خوب پیش میره. اخیراً به پروژه خیلی بزرگ گرفتیم که مشغول انجام دادنش هستیم.

– امیر علی تو دیگه تو کارت وارد شدی، چرا برای خودت مستقل نمیشی؟

– من هنوز تجربه کافی ندارم. در ضمن شرکت سرمایه و جای خوب می خواد. منم باید معروف بشم تا بهم کار بدن. الکی نیست.

– خب از نظر مالی می تونم کمکت کنم.

امیر علی عصبانی شد. از این عادت های مرجان متنفر بود؛ این که دوست داشت به هر وسیله ای خودش را به او نزدیک تر کند. خودش را کنترل کرد که جواب تندوتیزی به مرجان ندهد. سرش را که بلند کرد متوجه اخم های خسرو شد که به نشانه اعتراض به صحبت های مرجان درهم فرو رفته بود. خسرو مرد تحصیل کرده و باشعوری بود و خیلی خوب با روحیه و اخلاق او آشنا بود. چیزی که مرجان با آن همه احساسات پر شور مادری اش ذره ای از آن خبر نداشت.